



حکومت

نظم

محمد علی جمالزاده

« جوهر است انسان و چرخ اورا عرض »
« جمله نوع و سایه اند و تو غرض »

مولوی

« جهان در جنب این نه سقف مینا »
« چو خشخاشی بود در جنب دریا »
« نگر تا تو از این خشخاش چندی »
« سزد گر بر بروت خود بخندی »
« شیخ محمود شبستری »

سر حکمت

یا

« مجادله دو پشه »

« Den Göttern gleich ich nicht! zu tief ist
es gefühlt,
Dem Wurm gleichich' der den Staub durch-
wühlt,
Dennwie er sich im Staube nährend lebt,
Des wandrers Tritt vernichtet und begräbt. »
(Goethe "Faust")

« ترجمه »

« باخدایان شباهتی ندارم و چنین ادعائی بیحاصل است .
با کرم برابرم که در خاک و خل میغلطد .
و هنگامی که در گل ولای با کنندن شکم سرگرم است .
زیر پای روندهای معدوم و مدفون میگردد . »
(گوته در « فوست »)

(تحریر دوم)

ترجمه شعر

« همانندی ندارم با خدایان که شاهان سخت دورند از گدایان »
« نیم بیگانه از کرم خزنده که باشد که گزیده که گزنده »
« همان کرمی که گاه قوت خوردن بجا میآورد تکلیف مردن »
« در آن دم کش بود در سر هوائی سپارد جان شیرین زیر پائسی »
(عبدالحسین میکرده بترجمه از کلام گوته)

« در میان خاک گوید کرم خرد »
« اینچنین حلوا بعالم کس نخورد »
« کرم سرکین در میان آن حدت »
« در جهان نقلی نداند جز خبت »
« جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ »
« شد نجاست مرورا چشم و چراغ »

(مولوی)

اشرف مخلوقات نمره ۱

ماه مبارك رمضان بود و درهای رحمت الهی باز . از بام حمام
محلله صدای یکی از مقدسین بنام بگوش میرسید که با قرائت تمام بتلاوت
قرآن مشغول بود و این آیه مبارکه را میخواند « وسخر لكم الفلك تجری
فی البحر بامرہ وسخر لكم الانهار وسخر لكم الشمس والقمر دائبین وسخر
لكم الليل والنهار ».

در همان حال در کنار منجلاب همان حمام دو رأس پشه بر فراز
قطعه‌ای از سرگین نشسته بودند و درعین وجد و نشاط باهم راز و نیازی
داشتند . اولی میگفت مدتهاست که چنین غذای لذیذ و خوشمزه‌ای
نصیبمان نشده بود . دومی در حالیکه دك و پوز خود را پاك میکرد

بیچاره خلق شده است و بجز گمراهی و اغوای ما اینساء بعوضه فکر و ذکری ندارد.

دومی هر چند جوان و بی تجربه بود ولی از آنجائیکه دو سه بار اتفاقاً در خمره شراب افتاده و يك شب تمام هم در جوف اوراق کتاب مستطاب «دقایق الوزوزه» گیر کرده بود بمصداق «امسیت بعوضاً واصبحت چلقوزا» خود را جامع المعقول و المنقول میدانست و سنگ تجدد بسینه میزد در جواب حاج پشولب و لوچه را بعلافت تردید جلو آورده گفت ای بابا این موهومات کدام است خداوندی که ارحم الراحمینش میخوانند چه علتی دارد که ما مخلوق بیگناه را از یکطرف از رحمت محض بیافریند و از طرف دیگر شیطان را که از جمله مقربتترین ملائکه خودش است مانند كيك ضلالت در تنبان مایندازد. خیر حاج آقا این حرفها دیگر کهنه شده ولایق عهد شاه و زوزك است نه شایسته قرن بیستم که قرن روشنائی و معرفتش خوانده اند.

حاج آقا از شنیدن این سخنان کفر آمیز حاج بود هاج و واج تر شد و از راه خشم و غضب و زوز شدید زد و چنانکه شیوه متعصبان است باد در گلو و خون در چشمان انداخته پره های دماغ را مانند دو گوش فیل خشمناك بحرکت انداخت و نعره بر آورد که ای پسرک مزلف دهان تو هنوز بوی شیر میدهد و دو روز بیشتر نیست که بال و پرت با آنگاهت رسیده این حرفهای ازدهنت گنده تر چیست که میزنی. مگر نعوذ بالله کافر شده ای. میگفتند که پالانت کج است و شنیده بودم که سر و گوشت میجنبند و کلهات بوی قرمه سبزی میدهد ولی باور نمیکردم و خیال میکردم کسی که

جواب داد که الحق مائده آسمانی است. در تمام عمر لقمه ای بدین گوارائی نچشیده بودم.

اولی که از بس خورده بود شکم گندمی شکلش نزدیک بود بترکد دماغ را بسرگین نزدیک ساخته از راه کیف و حال نفس بالا بلندی کشید و گفت انصافاً عطر غربی داد ، هرگز چنین رایحه دلپذیری بمشامم نرسیده بود. واقعاً امروز بختمان بلند و طالعمان ارجمند بوده است.

دیگری بلذت آروغی حاجیانهد و گفت افسوس که هر روز چنین سفره چرب و نرمی نصیب نمیشود. اولی با تحریر تام و تمام جواب آروغ حریف هم سفره را داد و گفت عجب جنس طماعی هستی. رزاق گاهی میرساند باید شاکر بود وقتی هم نرساند لابد حکمتی دارد و در هر حال جای شکرش همیشه باقی است. بنده ناشکر بنده خدا نیست.

دومی لبخندی طنز آمیز تحویل داده گفت خوشا بسعادت تو که عقیده و ایمانت محکم و مو لا درزش نمیرود و همواره راضی و سعید هستی. من بیچاره چندی است گرفتار يك رشته و سوسه و افکار ماخولیائی شده ام که شب و روز عذابم میدهد.

پشه اولی که در میان جماعت بتدین و تقدس معروف بود و در خدا شناسی و خدا ترسی شهرت بسزائی داشت و چون دوبار با پای پیاده و تنها بكمك يك بال بحج رفته بود «حاج پشو» خوانده میشد و در بین اقارن و امثال شئون و اعتبارات بسزائی داشت با شد و مد تمام سبحان الله غلیظی تحویل داد و گفت ای جوان بدان و آگاه باش که گرفتار و سبب شیطانی شده ای و شیطان رجیم و لعین برای ضلالت ما خرده بنده های

شیر پاک خورده باشد گول این حرفها و فریب این بدعتها را نمیخورد. معلوم میشود « خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم » برو استغفرالله بگو و از خر شیطان پیاده شو والا ملعون و مردود ابد و ازل خواهی بود

جوانك که در تمدن خواهی خیلی ادعایش میشد و بتازگی هم داخل انجمن مخفی تجدید طلبان شده بود در میان جوانان آزادی منش برای خود مقامی دست و پا کرده بود نمیتوانست باین آسانی زیر بار اینگونه سخنان برود بخصوص که اخیراً نیز در باب « آزادی و زوز » و « اصلاح شیوه نیش زدن » رساله دکترای بچاپ رسانده بود و در زیر آبشیر قرائتخانه ملی کنفرانس غرائی در خصوص « حرکت دوری بالجنس پشه از نقطه نظر حفظ الصحة و اسپرت و تقویت نسل » ایراد نموده و در واقع در این زمینه « مکتب » جدیدی آورده بود بشنیدن سخنان توهین آمیز حاج پشو که ابداً بوی متانت نمیداد از جادو رفت و دو بازو را بقوت ازنجاست بیرون کشیده با صراحت لهجه که شایسته عنصر جوان است گفت « حاجی میخواستی مرا بکشی بکش ولی اول بحرفم گوش بده . » و بدون آنکه مهلت دهان باز کردن بحریف بدهد بنای سخنرانی را گذاشت که زمانی بود که نصف عمر ما در تاریکی میگذشت چنانکه بحکم قانون علمی داروین که هر عضوی که بیکار بماند فاسد میشود گروهی از ابناء نوع ما بهمین ملاحظه از قوه باصره محروم شده اند و اینک پیشه کور معروف هستند. در آن دوره منحوس عفریت وحشت و اضطراب که اوهام و خرافات سراسر زائیده آنست چنان مغز ما را از تصورات هولناک و افکار سهمگین پر کرده بود که تابش انوار حقیقت نمیتوانست بدان راه بیابد ولی امروز

که افراد نوع پشه هر شب از پرتو دانش و معرفت در پیرامون هزاران کوب ساطع و خورشید طالع از چراغ برق و چراغ گاز با خاطر آزاد و دل آرام برقص و سماع سرگرمند الحق که دیگر اینگونه مهملات موضوعی ندارد .

حاج پشو با پوزخندی زهر آگین و بالحنی طعن آمیز گفت بله جناب آقای پشکو کو (پشکو کو اسم پشه دوم است) همین رقصها و جلافتهاست که هر شب و هر روز صدها و هزارها از این مخلوق جاهل و غافل چشم و گوش بسته را طعمه هلاک میسازد . تا چشمشان کور و دندشان نرم شود. آنقدر برقصید تا سم در آورید .

پشکو کو خنده را سر داده گفت چه اهمیتی دارد. وقتی پای نور و روشنائی بمیان آمد جای آن دارد که بگوئیم:

« سر آن پشه بنام که پس از کشته شدن »

« نیش خود گیرد و اندر پی آتش بدود »

حاج پشو گفت به به ماشاءالله صد قرآن بمیان شاعرهم که تشریف دارید ، واقعاً جامع المنقبتین هستید. اینرا گفته و قاه قاه بنای خنده را گذاشت .

پشکو کو گفت اگر شاعرهم نباشم عاشق دلباخته حسن و جمال که هستم و پس از ادای این کلمات از فرط شوق سمیل سنجاقی خود را تا دسته درسرگین فرو برد و گفت حتماً که تنها زیبائی شایسته ستایش و نیایش است و بس و براستی که این منظره ای که امروز نصیب ما گردیده از هر حیث مظهر جمال تام و آیت بارزی از صنوع کامل پروردگار است .

حاج پشو بشنیدن این بیانات تحسین آمیز از نو سراشتها آمد و
 طبله شکم خود را که ابتدا بشکل یکدانه برنجی بیش نبود و کم کم
 بصورت بلغور درآمده بود و اینک يك لپه درشت حسابی شده بود چند
 مرتبه بحرکت دوری در آورد و کله طاس خود را تا خرخره در آن
 حلوای تنتنانی فروبرد و مانند کهنه شرابخواره ای که شراب نفیس مفت
 بچنگ افتاده ای را مزوزه (یا بقول اهل علم هضه ضه) کند از راه خبرت
 ولذت نفس بنای میج میج را نهاد و چشمه های ذره بینی خود را بحال کالیسه
 بجانب منجلاب که طوافگاه آل بعوضه است گردانید و با يك دنیا خضوع
 و خشوع بر از و نیاز پرداخت که پروردگار را حقاً که قادر و صانع و
 رزاقی. بدادها شکر و بندادها شکر. نباتات و حیوانات گوناگون را
 آفریده ای که یکدیگر را بخورند و ببلعند و برای ما جماعت پشه که
 برگزیده ترین مخلوق تو هستیم قوت لایموت و بدل مایتحلل تهیه نمایند.
 دره ها و کوهها را از کتم عدم بوجود آورده ای که انسان نادان و حیوان
 از انسان نادانتر در نشیب و فراز آن روده خالی کند و بدین طریق برای
 ابناء نوع پشه رزق و روزی تدارک نمایند. جل الخالق که بقدرت کامله
 ما پشگان را اشرف مخلوقات و سرور کاینات آفریده ای و سیادت
 و سلطنت دو جهان را پیرچم بال ما بسته ای. شاعر چه خوب گفته :

« بزیر گنبد فیروزه گون طاق »
 « هر آن چیزی که بریننی در آفاق »
 « تمامی بهر پشه آفریدند »
 « مراورا در دو عالم برگزیدند »

« خور و ماه و پروین برای تواند »

« قنادیل سقف سرای تواند »

نعمت فرورفته‌اند (مخفی نماند که در اینجا خود جناب حاجی نیز از حمیت دین تا مرفق فرو رفت و کاملاً مشمول نعمات بیحد و حصر گردید).

حوصلهٔ پشکو کو کم کم داشت سر میرفت و چون ضمناً شکمش هم سیر شده بود بلحنی که بی اعتنائی را میرسانید گفت ای بابا شما طایفه مؤمنین و مقدسین هم مدام خدارا ورد زبان ساخته‌اید و چنان با آشنائی تمام از او صحبت میدارید و هر دقیقه تر و خشکتر می‌کنید مثل اینکه از روز ازل با هم همپالکی و هم پیاله و خاله قیزی دسته دیزی بوده‌اید.

حاج پشوگره بر ابرو آورده گفت العیاذ بالله من هرگز ادعای خدا شناسی ندارم و نداشته‌ام و بهتر از تو موجود فسقلی میدانم که ذات لایزال احدیت را دیاری ندیده و نشناخته و ندانسته و نفهمیده است و تا روز ابد هم احدی نخواهد دید و نخواهد شناخت و نخواهد دانست که چیست و کیست و کجاست و چه میکند و چه می‌خواهد و چه می‌جوید.

پشکو کو مثل آنکه بار سنگینی از دوشش برداشته باشند از فرط خوشحالی تبسمی کرد و گفت د خدا پدرت را بیمار زد. در این صورت چنین خدائی را راحت بگذارید که کار خودش را بکند و مطمئن باشید که هر وقت بخواهد بیش از اینها آشنائی برساند خودش راهش را از من و سر کار بهتر میداند. من شخصاً با کسی که این شعر را گفته کاملاً هم عقیده‌ام که!

ای خدای مهیمن وای پدید آورندهٔ لای و لجن، زمین و زمان و کاینات را برای رفاه حال ما آفریده‌ای و صحن گیتی را محض تنعم جنس ما بهزاران منجلا بهای شاداب زیب و زینت بخشیده‌ای.

«بپشه خدا چنان کند جود کافزون کندش ز پیل محمود»

و حقاً جا دارد بگوئیم «عرش و فرش و زمان برای وی است». بر افراد جنس پشه لازم و واجب است که لحظه‌ای از ستایش چون تو خداوندی غفلت ننمایند و صلاهی عبادت و وزوز حمد و ثنای تو را بعرض برین رسانند.

حاج پشو پس از ختم چنین مناجاتی برسم شکر و طاعت بقرائت تمام وزوزی زد و سر و گردن را خاضعانه بسر گین نزدیک ساخته از سر اخلاص سجدهٔ شکری بجا آورد و خطاب پیشکو کو چنین گفت که ای جوان غافل بدان و آگاه باش که:

«آب ولای و گل و سر گین و لجن در کارند»

«تا تو خونی بکف آری و بغفلت به سکی»

آنگاه از فرط رقت و تأثر کله را باز تا حلقوم سه مرتبه متوالیاً در آن معجون افلاطونی فرورد و بیرون آورد.

پشکو کو حکیمانه تبسمی نموده بنوبت خود گفت ماشاء الله صد ماشاء الله حاجی آقا هم که شاعر تشریف دارند. چشم بد دور هم اهل بخیه‌اند و هم اهل قافیه.

حاج آقا گفت شوخی بکنار ولی واقعاً جای تعجب و تأسف است که در ازای این همه نعماتی که خداوند بماعطا فرموده بعضی اشخاص کوردل که بدبختانه مدام عدهٔ آنها زیاد تر هم میشود تا گلو در کفران

«گر خدائی هست او را با من و تو کار نیست»

«و نباشد پس دگر با کار او ما را چه کار»

حاج پشو سگرمه رادرهم انداخته گفت درست است که هیچکس او را ندیده است ولی مرحوم حاجی والد غفرالله ذنوبه حکایت میکرد که ازوزوزة العلماء که در علم و فضل و ورع و تقوی یگانه دوران و اوحد عصر بود و الساعة مرقد شریفش در زاویه شمالی همین منجلاب زیارتگاه عموم است شنیدم که در زمان حضرت عنقا علیه السلام که هنوز حتی از این منجلاب هم ادنی اثری پدیدار نبود خدا بیکنفر از انبیاء مرسل ظاهر شده بود. نیشش بقدری بزرگ بوده که اگر پشت قاطر فرو میکرده از زیر سینه قاطر بیرون میآمده است و زهرش چنان کارگر بوده که وقتی بساق پای شتریش قطار میزده خاکستر کاکل ساربان را باد میبرده است.

شخصاً بصحت این روایت کمال اعتقاد را دارم و این حدیث قدسی را هم مؤید آن میدانم که «عبدی اطعنی اجعلک مثلی» یعنی ما جماعت پشگان را بصورت خود آفریده باجته ریز و نیش و زهر هلاکت آمیز.

سخن بدینجا رسیده بود که ناگهان پشه نالشی عمامه گرد و کوچک عرفان مآبی بر سر گوئی از عالم غیب و شهود فرا رسید. وزی زد و بروی قطعه سرگین هپرو شد. بدون آنکه صبر نماید که عرقش خشک شود «مال وقف است و تعلق بدعا گو دارد» گویان مثل ترکی که بخوان یغما افتد و یا ملائی که بمال یتیم رسیده باشد یورش آورده با دست پا چگی و شتابزدگی هر چه تمامتر بآکندن معده مشغول گردید.

پس از آنکه بایک سلسله لقمه های جانانه التهاب شکم را فرو نشاند سر را بلند ساخته چشمها را ریز کرد و خطاب بحاج پشو بنای عتاب را گذاشت که حرفهای تو را شنیدم و از عقاید و افکار آگاه گردیدم ولی میخواهم بدانم تو مردك عامی بحت بسیط را با این مباحث غامض چه کار. تو غلطك جهنم و ابله مطلق احمق من هبنقه که هر را از بروغث را از نمین تمیز و تشخیص نمیدهی مگر میدان را خالی دیده ای که حرفهای از دهن گنده ترمیزی و در معقولات مداخله میکنی. بیا از من بشنو. و این اباطیل و اراجیف را کنار گذاشته باهل علم و اگذارواگر يك مثقال عقل و ادراك در این کدوی مجوف که اسمش را کله گذاشته ای داری تصدیق نما که این مباحث بیرون از دایره محدود فهم و شعور تو و اشخاصی چون تو میباشد.

چشمهای حاج آقا از زور تعجب و اوقات تلخی مثل سوراخ لوله آفتابه گرد شد و دوست را بکمر عمود ساخته فریاد بر آورد که آخوند نکره شپشوی گرسنه گدا تو دیگر از کجا سبز شدی. چرا بیخود بجان بندگان خدا میافتی. این جسارتها بتو نیامده است. چرا اینجور نعره میزنی. مگر سفت را با میخ طویل برداشته اند. حالا دیگر کار شما جوان و جاهلها بجائی رسیده که اسم خدا را هم نمیخواهید کسی ببرد. مگر خدا ملك طلق شما لا مذهبهاست و سند انحصاری آنرا باسم خودتان سجل کرده اید. آخوند نادان، پدر و مربی من وقتی با من از خدا و خداشناسی صحبت میکردند که تو هنوز قنداقت را نجس میکردی.

شیخنا سخت بر آشفت. از ته جگر نعره بر آورد که ای مکلای سفیه

مگر نشنیده‌ای که :

« ذات بیچون برون زچون باشد »

« کنهش از عقل ما برون باشد »

مگر این حدیث بگوشت نرسیده که « کلاما میزتموه باو هامکم بادق معاینه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم ». افسوس که این گونه سخنان در مورد تو الدنگ ابلهی یا سین بگوش خر خواندن است .

حالا دو کلمه هم از پشکو کو بشنوید. وی که اتفاقاً مهمان ناخوانده تازه وارد را کم و بیش میشناخت و میدانست که با وجود عبا و رد اوشال و عمامه جوان سست عقیده ایست که خود را بلباس صوفی منشان در آورده است و حتی میگفتند تکفیر هم شده است و در میان جماعت باخوند کفری مشهور شده است قلباً چندان مایل نبود که در میان مردم با او هم کفه و هم همتر از و بقلم برود بخصوص که شنیده بود مانند عموم آخوندها برای جدل و مباحثه هم جان میدهد. ترسید که از چاه در نیامده بچاله افتاده باشد و بیخیال اینکه سیاست بخرج میدهد چنان وانمود کرد که اساساً بیانات شیخنارا نشنیده است و بدون آنکه اعتنائی بمناقشه همکنان داشته باشد باصفای باطن و حضور قلب از نو بنای استشمام سرگین را گذاشته زیر لب بخواندن تصنیف تازه‌ای که در آن زمان رواجی گرفته و برگردان آن از اینقرار بود مشغول گردید :

« پر میزنم و پر میزنم »

نیشم را بدلبر میزنم »

اما حاج آقا که دقیقه بدقیقه از بد گوئی و رجز خوانیه‌های آخوندک بیشتر عصبانی میشد یکدفعه رگ تعصبش بحرکت آمد و مشتها را گره کرد و دو قدم بطرف حریف جلو تر آمد و با صدائی که از غضب میلرزید گفت آخر آخوند ملحد بیدین اگر تو خدا را نمیشناسی دیگر چرا منکری که هیچکس نمیتواند بشناسد .

کفر شیخنا هم بالا آمد. عربده کنان بحاجی حمله آورد که آخر با این شکم پر و مغز خالی چطور میخواهی خالق خودت را بشناسی. آن خدائی که تو برای خود تراشیده‌ای خدانست خرماست. « ذره ذره در دو گیتی فهم تست * هر چه را گوئی خدا آن وهم تست ». خیال کردی چون اسم خدا را ورد زبان ساخته‌ای خدا شناس شده‌ای. من جای تو باشم این اشعار را از بر میکنم و بجای دعا و نماز روزی ده بار تکرار میکنم که :

« تو چو يك گرمی میان سيب در

از درخت و باغبانش بی خبر »

« گرم کی داند که این باغ از کی است

در بهاران زاد و مرگش در دی است »

حاجی گفت جناب عالی میخواهید گرم باشید من حرفی ندارم ولی من خودم را اشرف مخلوقات میدانم و حتی انسان را هم از خودم بمراتب کمتر و پائین تر میدانم.

شیخنا یکی از آن خنده های نیش خنجری بدل حاجی بست و گفت واقعاً که شایسته آخور و قشوئی. مرد حسابی اگر باستشهادتورات

برجسته نعره زد که ای حیوان لاعن شعور و ای اخبربالتشدید تو چطور
میتوانی ایمان بیاوری بچیزی که درحق آن معرفت نداری.

حاجی رنگش مثل قیر سیاه شد. از شدت خشم دو سه بار طبله
شکم را بالا انداخت و خرخرکنان گفت آخوند کثیف سفیه کمتر قلبه
بیاف که خدا گواه است اگر دیگر نطق بکشی مندیله شلغمی شکلت را
بدور گردنت میاندازم.

شیخنا باستشمام بوی جدل و زد و خورد سردماغ آمد. ازمخرج
فریاد بر آورد که ای غول بی شاخ و دم من از طریق عقل و استدلال با
چون تو آپارتی يك لاقبائی حرف میزنم و تو در عوض برای من یللی
میخوانی. خیال میکنی با فحش میتوانی حرف خود را بکرسی بنشانی.
در مسائل دین و حکمت منطقی و شعور لازم است والا از روی بخار
معهده نمیتوان حرف زد.

حاج آقا باستهزاه قاه قاه خندید و گفت درست میفرمائید این
صحبتها کار ملاتی نیست و ورور بلکه پالان دوزی است و دریای علم.
آخوند گفت تورات بکنار اخبار و احادیث را چه میگوئی.
مگر حدیث نیامده که « ما خلق الله شیئاً احب له من العقل » و مگر
نشینده ای که خود رسول مرسل هم فرموده «العقل اصل دینی»:

حاجی وقتی دید دیگر جواب معقولی ندارد و کم کم کار دارد بجاهای
نازک میکشد تمسخر را دستاویز ساخته گفت آخوند ملا چقندر تا
کی جفنگ میبافی. آخر خفه خون مرگ بگیر. بلکه تصور میکنی من
من هم مثل تو بیکار و بیعار نصف عمرم را دود روغن چراغ خورده ام و

هم حرف بزنی تازه در تورات آمده که «انسان هیچگونه برتری بر
حیوان ندارد و سرنوشتهشان کاملاً یکسان است چه مرگ انسان مانند
مرگ حیوان است و هر دو زنده يك جانند» (۱). تو بازاری عوام
حالا دیگر خودت را از انسان هم بالاتر میدانی راستی که خیلی حمار
تشریف داری.

حاجی یکسره کلافه شد. مثل دیگ بنای جوشیدن و خروشدن
را گذاشت که استدعا دارم تورات و زبور را برای همقطاران محلهات
بقالب بزن. من از آنهایی نیستم که باین طنابها تو چاه چون تو جعلنقی
بیفتم. آخوند دهری بابی هرهری مذهب اصلاً اگر تو سوسه و شیله پیلای
در کارت نیست این دیگر چه جور عمامه جوزقندی است که سرت
گذاشته ای که الهی روی تابوتت بگذارند. حالا دیگر برای من تورات
میخواند و خیال میکند با این جور بازیها دندان مرا شکسته است. اگر
همه میگویند پنیر تو دیگر بر و بمیر. این مزخرفات را برای کسانی قالب
بزن که مثل خودت خورا کشان کاه و جو و علف و ینجه است. ما
الحمد لله اینقدرها سواد نداریم که این مهملات را بفهمیم ولی بکوری
چشم امثال تو خداوند خودش عقیده و ایمانی چنان محکم بما عطا
فرموده است که همینقدر کسی بزرگی و تیزی نیش خالق جل شأنه
شک بیاورد او را کافر مطلق و نجس العین ملعون و مرتد می شمیریم و
خونش را مباح و عرقش را نجس و زنش را بخانه اش حرام میدانیم.

مولانا بیش از پیش بر آشفت و با چشمهای بر افروخته و رگهای

همان حجی که رفته‌ای بکمرت بزند . خفقان مرک بگیر والا با همین قیچی قلم‌دان تاپوی شکم گنبدیده‌ات را سفره میکنم . اینرا گفت و از قلمدانی که پر شال داشت قیچی دراز و نازکی در آورده مهبای کارزار ایستاد .

حاج پشو که راه پیش و پس را مسدود دید تکلیف دینی خود را در جهاد با کفر و زندقه دانست و بحکم «اقتلوهم حیث وجدتموهم» خود را برای قتل و کشتار مستعد ساخت. آنگاه شکم را مانند سپر بلا جلو انداخت و بسم الله گویان دستها را بهم مالید و نعره از جگر بر آورد که ای علقه مضغه تو مفعول ابدی را با معقولات احدی چه کار . اگر يك كلمه دیگر از دهنت در بیاید خشتک زیر و رو شده‌ات را مانند شکاف دهنت جر میدهم .

پشکو کو شانگ اندازان بمیان میدان آمد و گفت مرد که حقّه باز الان چنان نیشم را در نشینت خواهم کرد که نشیب و فراز آتش بگیرد تا کی میخواهی با این جانماز آب کشیدن‌ها و تقدس فروشها خون مردم بیچاره صاف و صادق را بمکی. اینرا گفت و خیز گرفته بعزم قتال چون اجل معلق بر پشت حاجی پائین آمد. ولی حاجی هم که زورخانه کار و همه فن حریف بود بال و نیش را بکار انداخت و تلاقی فریقین شروع گردید .

پشکو کو که از طرز کشتی ژاپونی موسوم به «جوجوتسو» بی اطلاع نبود در یک چشم بهمزدن حلقوم حاجی را در میان گاز انبر سبابه و ابهام آورد و سر را بیخ گوش او برده گفت د یا الله حالا از روح پرفتوح

بغیر از ضرب یضرب ذکر و فکری نداشته‌ام. خدا را شکر که از عربی چیزی که یاد گرفتم این است که :

« ایها القوم الذی فی المدرسه »

« کل ما حصلتموهم وسوسه »

کار شیخنا بجائی کشیده بود که اگر کارد بیدنش میزدی قطره‌ای خون بیرون نمی‌آمد چیزی نمانده بود که دیوانه وار خود را بیندازد روی حاج آقا اما جناب موسیو پشکو کو که کم کم سخنان مولانا بمذاقش شیرین آمده بود در منازعه با حاجی برای خود پستی و همدستی پیدا کرده بود یکدفعه شیر شد و رو بحاج پشو نموده گفت واقعا تعصب مجسم هستی. مرد حسابی تو که اصلا نمیفهمی بنده خدا چه میخواهد بگوید چرا اینطور آتشی شده‌ای و اینقدر بدزبانی و هرزگی میکنی.

حاج پشو که از غضب داشت میترکید دیگر تاب این اهانت را نیاورد. آب دهان را چندبار قورت داد و فریاد بر آورد که تو اراذل و اوباش از يك دیگر درش را بگذار و برای لا مذهبی از خودت دهن دریده تری پستان بتور نچسپان. بشغال گفتند شاهدت کیست گفت دم بیال و پر شکسته حضرت وزوزک قسم که لب بجنابانی چنان نیشم را تو عقلمدان خالیت میکنم که لای دست پدر قرشمالت بروی . آن مندیل پیچ پیچ چنین هوادار بی هیچی راهم لازم دارد . هزار بار حیف این اسم شریف پشه که بمثل شما حشرات بی ایمانی داده‌اند که عقلمندان با مدفوعتان مخلوط است و از خر حیوان تر و از انسان خرترید.

مولانا يك جوال دهن باز کرد و داد کشید که مرد که ارنثوت

خدنگ زهر آلود نیش چون متۀ خراطان و جوالدوز پالاندوزان بکار افتاد. مدام میچرخد و میسوزاند و میسوراخذ. فر فر و میرو و فش فش خون میجهاند. باله‌هاش کسته، پرها فر و ریخته؛ دست و پاها در نجاست فرورفته و نفسها بيك و دو افتاده است. می‌کوشند و می‌جوشند، می‌خروشند و می‌خراشند. غریو و ولوله گوش فلک را کر ساخته، خروش و غلغله سقف آسمان را بلرزه در آورده است. می‌زنند و می‌کوبند، می‌گزند و می‌گازند. همه غریدن است و دریدن، جمله غلطیدن است و چرخیدن هر نیشی که فر و میرو و عمری را مقصور و چون بر می‌آید زرتی راقمصور می‌سازد. میمنه و میسر و قلب و جناح در هم ریخته میدان کارزار طوفان دریای اخضر را بخاطر می‌آورد. کفر و ایمان بجان هم افتاده محشر حشرات برپا شده است. می‌لوند و می‌مالند، می‌سوزند و می‌سازند. فلک از طرفی و ملک از طرف دیگر سراسیمه و هراسان دیدگان را بر آن معرکه قتال دوخته نگرانند که زنه‌ها مبادا قطعه سرگین را قهر و غضب مبارزان متلاشی سازد. دقیقه بدقیقه بر شدت جنگ و پیکار می‌افزاید. های و هوی چالش پهلوانان و غریو رجز خوانی دلیران عرصه سرگین را نمونه محشر ساخته است: در آن وادی پرتشویش ضجه و ندبه حریفان ذوالنیش خبر از صور اسرافیل میدهد.

چیزی نمانده بود که حریفان نیش آخرین را زده تیز و اسپین را بدهند که قضا را گذار موشکی بدانجا افتاد. از نبرد شك و یقین و پیکار کفر و ایمان بیخبر بعزم قضای حاجت بمیدان جنگ وارد شد.

هنوز فواره ادرارش باوج نرسیده بود که قطرات اولین آن چون

وزوزة العلماء مدد بخواه. ولی حاجی که مثل همه حاجیها بقول آذربایجانیهها بونین یوغور و یقر و باصطلاح خودمان قلدر و قلچماق و وخر گردن و از باباشملهای معروف راسته بازار بود لمی را که از استاد یاد گرفته بود بکار برد یعنی آرنج خود را از پشت چنان بتخت سینه حریف نواخت که جوان نازک نازنجی بی تجربه معلق خورد و نیم ذرع آن طرف فلک بزانو در آمد. به محض اینکه حلقوم ز منبت حاجی از گیر کلبتین چنگال پشکو کو بدر آمد حاجی دیگر مهلت نداد. از جا پرید و بروی سینه جوانک مادر مرده پائین آمد و نیش تراشیده و نخراشیده خود را چنان در خصیتین سر کار تجدد مآبی فرو برد که فریاد الامان بیچاره با آسمان رسید و خیال کرد که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده است.

آنوقت بود که دیگر مولانا «النار و لالعار» گویان خود را بیمحابا بوسط معرکه انداخت و باساق نعلین چنان بر شقیقه آن غدار کوفت که حاجی از عرفه و منی گذشته عرش را سیر کرد. ولی باز بحکم تجربه و کهنه کاری در همان حال گیجی و استیصال بمصداق «المؤمن فطن» بچالاکی دست انداخت و کله تمام تراشیده مولانا را قاپیده جلو کشید و اول با يك کف گرگی حریف را بزمین انداخت و آنگاه دماغش را در میان دندان آورده چنان فشرد که شیخنا را کفر و ایمان یکسره از یاد برفت و نزدیک بود که صیغه «قتل یقتل» را تا آخر صرف نماید که پشکو کو قد یاری علم ساخته بمیان جانش رسید. جنگ مغلوبه شد. صداها درهم آمیخت. هن هن حاجی و آخ آخ موسیو و وای وای شیخنا درهم افتاده قتلگاه سرگین را بصورت صحنه سجین در آورد و مادریک ماسجین.

افتاد . دیگری که مرد عارف منش دنیا دیده ای بود جواب داد افسوس که یکی از این سه لاشه که معموم است زیاد ضعیف و نحیف است . اولی با لبخند ملیحی گفت مگر نمیدانی که عمامه علامت علم است و اهل علم سر و کارشان بالا و نعم است نه با نان و شکم . دومی که از قضا حامل جسد سنگین حاج پشوبود نفس زنان و عرق ریزان گفت واقعاً ما بندگان ناشکری هستیم . خداوند رؤف لقمه ای بدین چرب و نرمی رسانده است و باز دو قرت و نیممان باقی است که چرا یکی از لاشه ها پروا نیست . اولی که قدر امان نموده و بکشیدن دو لاشه دیگر یعنی لاشه پشکو کو و شیخنا مشغول بود موقع را غنیمت شمرد و بعنوان اینکه میخواهد در تأیید سخنان رفیق خود بیاناتی بنماید بار خود را بزمین نهاده گفت راستی که پشه بالدار را نصیب مور بی بال کردن عین بخشندگی و بنده نوازی است . همانطور که گفته اند «رزق را روزی رسان پر میدهد» . خوب است لحظه ای چند بارمان را بزمین بگذاریم و سجده شکری بجا آوریم . اینرا گفت و بدون آنکه منتظر جواب رد یا قبول رفیق خود باشد بار خود را رها نمود و سر را بخاک نهاد و قسمت تحتانی بدن را که بشکل بلغور کرم زده ای بود بطرف آسمان بلند کرد و بنای حمد و ستایش را گذاشت .

مورچه دومی هم که باقتضای طبیعت عارفانه اش چندان از کار کردن و بار کشیدن دلخوشی نداشت مانند خر و امانده که صدای چش بشنود بار خود را بزمین نهاد و زیر سایه برگ خیزیده زیر اب بنای زمزمه را گذاشت .

سیل دمان و طوفان بی امان هر سه تن پهلوانان شدیدالهیجه ما را که بافنا و بقاء دست بگریبان بودند در لجه هلاک و دمار کشانید و بنکته سنجان بافر است و باریک بینان با فطانت فهمانید که چه بسا جوش و خروشهای که بشاش موشی خاموش و فراموش میگردد .

موشک هنوز در کش و قوس این کیف و حال خداداد بود که لاشه بیجان دلاوران سه گانه حقیقت جوئی و شهدای از جان گذشته ایمان طلبی بروی قطعه سرگین نقش بست و مصداق کامل «کان لم یکن شیئاً مذکوراً» گردید .

اشرف مخلوقات نمره ۲

لحظه ای بیش نگذشته بود که دو تن مورچه که در همان حول و حوش در تکاپوی رزق و روزی و در تلاش معاش بودند بدان سر زمین شوم رسیدند .

بمشاهده آن لاشه های بیجان شادمانیها کردند و برسم نشاط و شادباش بسر و روی یکدیگر بوسه های آبدار دادند . آنگاه بیدرنگ قلاب توانای چنگال خود را بدان نعمت خدا داد بند کردند و هنر کنان بکشیدن آن مشغول گردیدند .

پس از طی اندک مسافتی مورچه اولی که مورچه با فضل و کمالی بود گفت رفیق بختمان امروز یار بود که چنین توشه شادابی بچنگکمان

خداوند شك و شبهه‌ای نیست که مورچه بزرگترین اسرار الهی و عجیب‌ترین آینه قدرت کبریائی است. پروردگارا بحکم « انی جاعل فی الارض خلیفه » ما را در روی زمین چنان نیرومند و توانا آفریده‌ای که نسل «ماموت» را که تنها دندانش دو قد انسان بود چنان از صفحه دنیا بر انداختیم که دیگر امروز اثری از آن باقی نمانده است و هر روزی که اراده ما قرار بگیرد ریشه انسان پرمدعارا هم بآب خواهیم رسانید. ای قادر متعال بنا لایقترین و پست‌ترین نوع ما که مورچه سرخ باشد چنان زور و نیروئی بخشیده‌ای که هر فردی از آن نوع در سال مطابق احصائیات دقیقی که در دست است چهار کرور حشره صید میکند و از برکت هر فردی از افراد آن سالیانه هفت جریب زمین از وجود حشرات موزیه پاک میگردد. کدام مخلوقی است که در فضل و کمال و علم و معرفت پیاپی مابرسد. در جغرافیا و مسالک و ممالک علم ما بجائی رسیده است که در شب تاریک راههای پرپیچ و خم دور و دراز را بدون ادنی اشتباهی طی نموده در هر کوه و هر جنگلی باشیم خود را سر وقت بخانه و لانه خود میرسانیم. در علم اقتصاد و «اکنونومی» احدی در عالم نمیتواند با ما لاف همسری بزند. کدام قوم و کدام ملتی است که در تمدن حقیقی که عبارت از تعاون و اتحاد و اخوت و مساوات است پیاپی ما برسد. مراتبی را که در علوم اجتماعی طی کرده‌ایم ورد زبانهاست. ای حکیم یگانه و ای آفریننده چاله و لانه الحق که ما را بصورت خود عاقل و عادل و فعال و حکیم خلق کرده‌ای و جای آن دارد که بگوئیم «سبحان الله ما اعظم شأننا». همانطور که شاعر گفته :

اولی سر بمناجات برداشته میگفت بارالها مامورچگان چگونه شکر تو را بجا آوریم که الحق احسان و فضل خود را در حق ما تمام کرده‌ای. بمصداق کلام بلند پایه‌ای که درباره ما نازل فرموده‌ای که « و فضلنا هم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا » قدرت و سرعتی را که بجنس مورچه داده‌ای بهیچیک از مخلوق جاندار خود نداده‌ای. ما مورچگان در هر ثانیه میتوانیم بیشتر از صد برابر طول قد و قامت خودمان طی مسافت کنیم سی برابر و پنجاه برابر وزن خودمان را باسانی از راههای دور و دراز از تپه و ماهور گذرانده از راه و بی‌راه بلانۀ خود میرسانیم. شاعر در وصف ما درست گفته که :

« سراسر شکم شد ملخ لاجرم »

« پپایش کشد مور کوچک شکم »

ای رب غفور و ای خالق مار و مور، قرب و منزلت مورچه در پیشگاه جلال تو باندازه ایست که سوره‌ای از سوره‌های کتاب مجید خود را با اسم او نازل فرموده‌ای و رأفت و عطوفت تو درباره ما بجائی رسیده است که وقتی حضرت سلیمان بوادی نمل که سر زمین مورچگان است لشکر کشید برای آنکه لطمه و آسیبی بماند نیاید خطاب مستطاب رسید که «یا ایها النمل ادخلو مساکنکم». جن و انس در کار معاش و همدردی ما را سر مشق خود قرار میدهند و در اشاره بالطاف بی‌پایانی که همیشه ما را مضمول آن قراردادده‌ای از روی غبطه و حسادت میگویند:

« حاجت موری بعلم غیب بداند »

« در بن چاهی بزیر صخره صما »

«هست صورتها حبوب ومورقلب»

حشرات بالدارهوا و جانوران ریز و درشت زیر و زبرخاک را سراسر خلق کرده‌ای که فضولات لذیذ آنها غذای ما باشد و با خاطر آسوده بشکرگزاری و عبادت تو مشغول باشیم. ای پروردگار بی‌انبار وای خالق هر گرد و دراز هر آینه اگر از انظار مستور نبودی بشکرانه نعمات بیحد و حصرت لانهات را از گواراترین دانه‌ها و از فربه‌ترین لاشه‌ها پر میکردیم و سوراخ و سنبه‌های آنها ولو بزرگی غار اصحاب کهف باشد بالعاب دهان و شیرۀ جانمان میانددیم. لطف و احسان تو درباره ما بجائی رسیده که حتی انسان مغرور هم از تصدیق و اعتراف بعظمت و قدرت ما ناچار است. مگر همین سه‌روز پیش نبود که در گوشۀ خرابه‌ای در حالیکه اوراق پوسیده کتابی را که بدور انداخته بودند میجویدم ناگهان چشمم بمطالبت افتاد که غزالی نامی که ظاهراً از حکمای طایفه آدمیان است در حق ما مورچگان نوشته بود. از آن معانی و نکات بقدری خوشم آمد که مکرر در مکرر خواندم تا از برم شد. از زبان مورچه‌ای خطاب ببنی نوع انسان چنین میفرماید :

« ای سلیم دل، در این عالم که تو می‌پنداری خداوند همه برای تو آفریده است مرا حاجب وار کمر خدمت در میان بسته و قبای سیاه پوشانیده و بیرون آورده تادر نعمت تو همچون تو بگردم بلکه تو را مستخر من کرده تا شب و روز کشت کنی و تخم پاشی و آب دهی و زمین را راست کنی تا چون گندم و جو و دانه‌ها و مغزها بدست آری هر کجا که نهان کنی مرا راه بیاموزد تا از درون خانه خود از زیر زمین بوی آن بشنوم و بسر آن روم و تو با آنها رنج باشد که طعام یکساله نداری و من طعام یکساله

برگیرم و بیشتر و محکم نهم و اگر غذای خود بصحرا آورم تا خشک کنم پیش از آنکه باران آید آفریدگار مرا الهام دهد تا برگیرم و بجای دیگر نهم که باران آنرا زیان نکند و تو اگر خرمن بصحرا نهاده باشی و سیل و باران در راه باشد ترا از آن هیچ خبر نبوده تا همه ضایع شود. پس چگونه شکر کنم آن خدای را که مرا از يك ذره باین زیبایی و چابکی بیافرید و چون توئی باین بزرگی در پیش من برپای کرد تا طعام من میکاری و میدروی و رنج میکشی و من برهمینخورم.»

غزالی گرچه از جنس آدمیان است ولی حقا که خوب بکنه حقیقت پی برده است و واقعاً جای آن دارد که با شاعر همصدا گردیده بجنس مورچه بگوئیم :

« پنداشته‌ای که کم چراغی

آرایش بزم هفت باغی »

« بالای فلک ولایت تست

هستی همه در حمایت تست »

« سلجوقی اولین سجودی

میرائی آخرین وجودی »

وقتی مناجات مورچه اول بدینجارسید مورچه دوم بصدا در آمد. باید دانست که این دومی چنانکه بدان اشاره شد مرد عارفی بود و پس از آنکه مدتی بر حسب دستور «خر در را همان بر سر افسر کنید» عمل نموده بود از عقل هم سر خورده بود چنانکه میگفت «ره عقل جز پیچ در پیچ نیست» و از ناچاری عنان اختیار خود را بدست تحیر و تسلیم سپرده بود و عمر را بسیر آفاق و انفس بسر میبرد. وقتی دید رفیق مؤمن

لأنه هولناك خود فرو کشید در حالیکه با دل پاک و ضمیر تابناک میگفت خداوند صد هزار مرتبه شکر که امروز هم درست در وقت معین و ساعت مقرر روزی مرا رساندی و حقیقت بالغه « والشمس والقمر حسبانا » را ثابت و مسلم ساختی. بارالها بازیگبار دیگر عطوفت کامله خود را در حق ما جنس مورچه خوار بعالمیان آشکار ساختی. ای قادر کن فیکون و ای رزاق شکم پر کن براستی که «ومن يتق الله يرزقه من حيث لا يحسب» کلام بلندی است و تخلفی در آن نیست. چگونه شکر ترا بجا آورم که بحکمت نامتناهی خود شکم پشه را آکنده، لاشه اش را نصیب اولاد مور نمودی و او را کشان کشان و قدم بقدم بدینجا آورده در لانه خاکین من که نمونه کامل صنع و قدرت بی همتای تو است سرازیر ساختی.

«از در بخشندگی و بنده نوازی»

«مورچه خور را نصیب پشه طیار»

ای کریم بخشنده و ای خالق طاس لغزنده هر آینه مورچه خوار را مظهر ذات لم یزال خود ساخته ای و این دنیای کون و فساد را محض آسایش او بوجود آورده او را فخر کاینات نموده ای. شکی نیست که ما نیز مانند ذات واجب الوجودت «از همه عالم نهان و بر همه پیداست» در مکه من غیب و شهود همواره از انظار مستور و از حیز ادراک دور بهمان رسم و شیوه ازل خودت باقلاب تقدیر حلقوم مخلوقات را که محکوم بفنا و زوال میباشند چسبیده رهسپار دیار عدم و تحلیل سرمدی مینمائیم...

سخنان مورچه خوار همینجا بریده شد چه در همان وقت ناگهان رگبار شدیدی شروع شد و در طرفه العینی سیل راه افتاد و نشیب و گودالها

لفتش میدهد بدو نزدیک شده دست بشانه اش برد و گفت برادر شب نزدیک شده است و هوا هم گرفته و میترسم خطر طوفان در پیش باشد. زود دست بجنبان که زودتر بخانه برگردیم.

مورچه عابد «بچشم» گفت و از نو یاران با وفا بکشیدن بار مشغول شدند و ضمناً برای رفع خستگی صداها را در هم انداخته بخواندن این ابیات پرداختند:

«آن مورچه ای که میکشد بار

تا جانش هست میکند کار»

«آسودگی آن زمان پذیرد

کز زیستنی چنین بمیرد».

مقارن همان وقت دوستان سنگین بار ما گذارشان بگودال خاکی کوچکی که به «طاس لغزنده» معروف است افتاد. تا بخود آمدند و خواستند دست و پائی بکنند که در آن گودال جهنم همال سرازیر شدند و هنوز بته قهر آگین آن نرسیده بودند که از زیر خاک حلقوم فراخ جانوری پدیدار گردید.

اشرف مخلوقات نمره ۳

حیوانک کریه المنظری بود عنکبوتی شکل. بچالاکی گلوی آن دو یار مظلوم و بیگناه را گرفت و با قساوت و شقاوت هر چه تمامتر بدرون

وچاله و چوله‌ها را پر کرد و در لانه اشرف مخلوقات و فخر کاینات هم
سرازیر گردید و این جرم صغیر که خود را عالم اکبر می‌پنداشت چنان در
پیچ و خم سکران موت و تشنجات نزع طریق نیستی درپیش گرفت که تو
گفتی هر گزار مادر نزاده بود.

اشرف مخلوقات نمره ۴

چیزی نگذشته بود که فشافش باران و غرش رعد و برق فرونشست و
همینکه هوا از نو رفته رفته روشن شد و سر و صدای طوفان فروکش
نمود باز از نو آواز آشنای همان مؤمن قرآن خوان از طاق حمام بگوش
رسید که این آیه شریفه را تلاوت مینمود «هو الذی خلقکم مافی الارض
ثم استوی السماء» و در همان حال صدای واعظ نیز از پشت دیوار مسجد
مجاور بلند شد که «ان الله خلق آدم علی صورته».

« سر حکمت بما که گوید باز»

(پایان)